

## فصل دهم

- من نمیتونم جلوشو بگیرم ابن... لطفا دیگه اصرار نکن.

هکتور در بد مخمصه ای گرفتار شده بود و این جمله تنها پاسخی بود که او در آن لحظه میتوانست در برابر دلنگرانی های ابن به کار برد. دمدمه های صبح ؛ تقریبا هنگامی که چیزی به طلوع آفتاب باقی نمانده بود و انوار طلایی رنگ خورشید به سختی راه خود را از میان تاریکی آسمان باز میکرد ، ابن سراسیمه وارد دفترش شد و خبر ماموریت فوری اعضای تیم 40 را به او داد ، گویی قسمت ماموریت ها به درخواست شهردار سیزدهم نمیخواستند این خبر بیرون بیچد و یا به گوش افرادی مثل ابن برسد که او آن روز صبح متوجه شد.

ابن امیدوار بود که هکتور بتواند این ماموریت را لغو و یا آن را به زمان دیگری موکول کند اما هکتور هم نمیتوانست. با اینکه او بعد از مدت ها توانسته بود فردی به قدرت کوروش پیدا کند که شاید فرد مورد نظرش بود اما نمی خواست با لغو ماموریت اعضای تیم 40 و صد البته ندادن محافظینی که شهردار سیزدهم خواسته بود ، خائن به پادشاه و شهر شمرده شود ... این کار حتی برای او که از جادوگران برتر بود گران تمام می شد ؛ نولان فرد بسیار با نفوذی بود که در اقصا نقاط کشور دوستان بسیاری داشت. با این حال ابن پا پی شده بود و عقیده داشت هکتور خودش نمیخواهد و همانطور روبروی میزی که هکتور پشت آن نشسته بود رژه می رفت زیر لب با خود قوانین 136 بندی نیروهای ویژه را مرور میکرد تا شاید راهی برای خلاصی آنها از این مشکل بیابد.

هکتور که خسته شده بود با لحن ملتمسانه ای گفت :

- لطفا بشین ابن ... چرا اینقدر این ور اون ور میری؟ کلافه شدم...

ابن ایستاد ؛ گویی او نیز خسته شده باشد . با لحنی نگران گفت:

- ولی باید یه کاری بکنیم هکتور ... واقعا میخوای بزاری اونها برن ؟ امکان کشته شدنشون خیلی زیاده ...  
نباید این کارو بکنیم ، اگه مردن چی ؟

- مطمئن باش که دست شیطان این کارو نمیکنه ...

ابن خیلی آرام نشست ، ابن همان مقدار که به هکتور اطمینان داشت به صحت حرفی که زده بود نیز کاملاً اطمینان داشت . دست شیطان کسی نبود که برای پیشبرد اهدافش دست به جنایتی زند ... ولی شاید ... شاید هم نه ، آن کسی که ابن در سالن ورودی دیده بود دیگر دست شیطانی نبود که او میشناخت.

با این که چشمان کوروش را با پارچه ای بسته بود اما هکتور به راحتی میتوانست نگرانی ای که در پس چشمان او نهادینه شده بود را تشخیص دهد. هکتور می دانست که اگر ابن ذره ای از کاری که میخواستند با کوروش بکنند بو ببرد تمام نقشه هایی که کشیده بود به سان لحظه ای نقش بر آب می شد. کوروش حق انتخابی نداشت او در دوراهی مرگ و قدرتی قرار میگرفت که قبل از وی همه ی کسانی که در ره آن قرار گرفته بودند به سمت و سوی مرگ رهسپار شدند... اما کوروش فرق میکرد او پسر نیکلاس بود... تنها بازمانده از خاندانی بسیار قدرتمند و مرموز که راز های سر به مهر زیادی داشتند ...

- من نگران دست شیطان نیستم هکتور ! من نگران نولان ام . از اون آشغالِ عوضی هر چیزی بر میاد...  
مگه نشنیدی دستور داد که نوچه هاش با خانواده ی کاوه چیکار کنن ؟ هیچ کس نتونست کاری کنه !  
من میترسم از بچه ها به عنوان سپر بلا یا طعمه استفاده کنه. من واقعا نگرانشونم..

هکتور انگار بخواهد چیزی را اعتراف کند گفت :

- همونطور که گفتم کار زیادی از دستم بر نمیاد. بعضی وقت ها سرنوشت جای آدم تصمیم میگیره. من هم هیچ کاره ام ابن عزیز...

- راستی میتونی زمان این ماموریتشون رو عقب بندازی دیگه؟

- نه ... چون ماموریت فوریه نمیتونم کاری بکنم ، اگر خود جناب مهرداد بودن شاید میشد یک کار هایی کرد...

هکتور خیلی صریح و رک حرفش را زده بود و تنها همان جمله ی او کافی بود تا تمام امیدی که به سان کورسوی نوری در وجود ابن تجلی یافته بود خاموش شود.

ابن مشتش را بر کف دستش کوباند و با اندکی خشم گفت :

- لعنتی ، مطمئنم درمورد کاترین دیمون میدونه ... واسه همین تیم اونو خواسته ...

- من بیشتر نگرانم در مورد کوروش بدونه !

ابن گفت: با اینکه به قدرت های نیکلاس ایمان دارم ... ولی فکر نکنم به کوروش در زمان برخورد با الکساندر نولان کمک چندانی بکنه !

- من هم موافقم... بهتره اعضای گروه یک - دیوید ، جان و ماریا - رو آماده کنیم اون ها لااقل بخاطر کوروش هم شده کل گروهو نجات میدن.

ابن در تاکید حرف های هکتور گفت :

- آره اگه طبق برنامه پیش برن ما هیچ مشکلی برامون پیش نیاد ... اون ها تنها گروهی هستند که از روش های نیکلاس استفاده میکنن ، ماریا که خودش روش های مبارزشو از نیکلاس یاد گرفت ، دیوید هم که هم دوره ی نیکلاس بود ، با اینحال با هم مبارزه تمرین میکردن ، جان هم یه جورایی از کمک نیکلاس استفاده کردت تا به این قدرتش برسه ... برتری روش های پرورش قدرت نیکلاس واقعا غیر قابل انکاره !

- میدونم خیلی قوین ولی با این حال نمی دونم در مقابل دست شیطان شناسی دارن یا نه؟ درواقع میتونن کاری کنن که دست شیطان به نولان صدمه ای نزنه؟ اون الان خیلی قویه... اگه یه بلایی سر نولان بیاره دوباره ممکنه تبعید شه...

- هر طور هم بخوای در نظر بگیری این کار به شدت خطرناکه ، هر چقدر هم دست شیطان بخواد جلوی خودشو بگیره. اما شاید آتیش انتقامش دامن...

ابن حرف هایش را ناتمام گذاشت . لحظه ای به یاد سوالی که مدت ها ملکه ی ذهنش شده بود افتاد و جمله اش را اینگونه ادامه داد :

راستی تو نمیدونی واسش چه اتفاقی افتاده ؟ منظورم شب جهنمیه ... چرا دیوانه شد اصلا ؟ ... اون که به خاطر آتیش کشیدن خونش و ترک ماموریتش نباید 500 سال تبعید شه؟ به عنوان یه فرد بزرگ در جامعه باید روشی برای کمکش پیدا میکردن ... چرا اینقدر سریع تبعید شد ؟

هکتور داشت خلاصه ای از وقایع که در غیاب مهرداد رخ داده بود را در قالب نامه ای می نگاشت که باشنیدن سوال ناگهانی ابن دستش به مرکب جوهری که بر روی میزش تعبیه شده بود اصابت کرد و جوهر روی نامه ریخت. درحالی که با جادو جوهر را جمع میکرد چینی به پیشانی اش انداخت و کمی مطلب را سبک سنگین کرد ، با اینکه حقیقت را 140 سال پس از تبعید دست شیطان فهمیده بود ولی هنوز مطمئن نبود که افرادی همچون ابن توانایی تحمل وخامت این اخبار منحوس را داشته باشند ، هنوز خودش هم مطمئن نبود ، حقیقت پشت ابر باقی نمی ماند و به زودی آشکار میشد و او برای فهمیدن آن تنها کافی بود کمی گوش ها خود را آماده ی شنیدن و چشم هایش را آماده ی دیدن کند.

- هنوز اطلاعات درستی ندارم ... یه حدس هایی میزنم ...

ابن به قیافه ی هکتور نگاهی انداخت و گفت : هکتور ... بیخیال ... قیافت داره داد میزنه یه چیز هایی میدونی ... بگو ...

- ازم نخواه که بگم چون دوست ندارم دروغ بگم ... یه چیز هایی شنیدم ولی مطمئن نیستم درست باشن ، اگر مطمئن شدم بهت خبر میدم. ولی درباره ی مدت زمان تبعیدش...

هکتور لیوان آبی ظاهر کرد و نیمی از آن را سر کشید. سپس ادامه داد :

خوب اون موقع دست شیطان فقط به دلیل اینکه خونش رو آتیش زد و یا به دلیل ترک پستش تبعید نشد ، نمیدونم یادت میاد یا نه ولی به کمک استاد مهرداد به زخمی ها و بقیه داشتیم کمک میکردیم و تعداد کشته ها فقط 8 نفر بود که من مطمئنم از طرفدارای نولان بودن. با در نظر گرفتن مقامش اگه فقط همین ها می بود اون حداکثر می بایست 50 سال تو زندان قصر به عنوان یک جنایت کار درجه 3 زندانی می شد اما اتهام های دیگه هم تو پرونده اش وجود داشت..

- چی چه اتهام هایی؟

هکتور لبخند تلخی زد و گفت:

- یادم میاد تا یه مدت خودت رو اون موقع حبس کرده بودی و بعدا پی گیر قضیه نشدی ... صبر کن بذار واست توضیح میدم...خوب اون موقع... درواقع زمانی رو میگم که دست شیطان خونش رو آتیش زد میگفتن همزمان 7 تا از آتشکده های اصلی معابد 13 گانه ی خدایان شهر خاموش شد... خودت می دونی دیگه از زمانی که اون معابد رو ساختن تا الان به هیچ وجه همچین اتفاق اسف ناکی رخ نداده بود و از همه مهمتر خاموش شدن آتش خانه ی اربوس... در اون زمان فرانک ادوارد پدر پادشاه فعلی اربوس رو می پرستید. اون ها هم گرفتن انداختن گردن آلفرد بیچاره... گفتن به خاطر اون موج جادویی عظیم خدایان به غضب اومدن...

ابن که با شنیدن حرف های هکتور عصبانی شده بود با لحن غضبناکی گفت :

- مطمئنا کار اون نولان عوضیه...

- صد در صد شک نکن ابن عزیز.

سپس به قصد باز کردن پنجره ی اتاقش برخواست. پرده ها با اراده اش کنار رفتند و پنجره ی اتاقش گشوده شد . نسیم ملایمی همراه با رایحه ای از گل های بهاری به آرامی پوستش را نوازش و مو هایش را به بازی می گرفت . او سرمستانه هوا را وارد ریه هایش می کرد که احساسش را به غلیان در آورده بود. کاش در آن زمان در شهر بود ، او زمانی که به شهر رسیده بود از تبعید دست شیطان مدتی میگذشت.

- تو تا حالا به منطقه ی تبعید شده ها رفتی هکتور؟

- نه؟ مگه تو رفتی؟

- آره. یه بار جناب فرهادی می خواستن برای بازرسی به اونجا برن که من را هم با خودشون بردند. باورت نمی شه بیش از سی لایه ی محافظتی فوق پیشرفته دور تا دور اون محوطه وجود داشت.. جناب فرهادی وظیفه داشتند تا لایه ها را بررسی و بسته به صلاح دید خودشون تعداد اون ها را بیشتر کنن. هیچ کلمه ای نمی تونه اونجا رو توصیف کنه واقعا ترسناکه... زمین کاملا برهوت ... بدون هیچ غذا و یا آبی ... تازه موجودات شیطانی زیادی اونجا هستن که از شکنجه دادن روح تغذیه میکنن ...

- «واسانیس» ها ؟

- آره ...

- هوفف...آلفرد بیچاره باید سختی های زیادی کشیده باشه ...

سکوت آزار دهنده ای بین آن دو به وجود آمده بود که هکتور آن را شکست.

- گوی ترجمه رو به اعضای گروه 40 دادی ابن جان ؟

- خوب شد یادم انداختی. باشه پس فعلا ...

- خداحافظ ...

صدای بسته شدن درب اتاق در کوچکی که هکتور در آن ایستاده بود پیچید ... او از کنار پنجره کنار رفت و بر روی صندلی اش نشست . به شدت در فکر فرو رفته بود ، نمیدانست چکار کند، شاید می بایست بصورت پنهانی به رشته ی زندگی آن شهردار خبیث پایان میداد ، او اصلا نمیخواست کوروش را از دست بدهد ، بعد از مدت ها توانسته بود به فردی در خور و شایسته برسد که می توانست پایانی بر ماموریتی باشد که به او سپرده شده بود. کسی که توانایی تحمل قدرت های عظیمی را داشت ... قدرتی که میتوانست تغییری در دنیا ایجاد کند ، نه مانند آن قدرت های احمقانه که بعد از کشتن گروهی افراد خود

نابود میشدند ... نه ... چیزی که خود او در اولین دیدارش با آن متوجه شده بود توانایی کنترل و تحمل باری که بر دوشش می گذاشت را نداشت... او میتوانست به آن پسر قدرتی واقعی بدهد ، قدرتی که برای اهدافی بزرگ ساخته شده بود ... برای نابودی موجوداتی بس کهن که حتی ادای نامشان کافی بود تا گروهی از افراد را به نابودی بکشاند... همانطوری که در فکر بود متوجه چیزی شد ...

- بانو آناهیتا ... به چه دلیل افتخار دیدار با شما رو دارم ؟

بانو آناهیتا با لبخندی فرشته گون از درون تاریکی ای که بر یکی از کنج های اتاق افتاده بود بیرون آمد گویی مدت زمان زیادی منتظر هکتور بود تا متوجه حضورش شود .

ابرو های هلالی شکلش که به سان خنجری آبگون می ماند را در زیر آبخاری از مو های طلایی مخفی کرده بود . اندام وزین و پوست سفید و براقش که به لطافت ابر های بهاری شباهت داشت از میان لباس حریر سبز رنگش نمایان بود که جلوه ی محسوس کننده ای که تنها میتوانست متعلق به آفرودیت - الهه ی زیبا یی و عشق - باشد را به او اهدا کرده بود . بر روی آستین لباسش طرح و نقشه های فراوانی به چشم می خورد. او نیمی از مو های طلایی رنگش را از طرفین باز گذاشته بود و نیمی دیگر را به شکل دسته گلی زیبا بر بالای سرش جمع کرده بود . نیم تاجی زیبا ؛ که بوسیله ی یاقوتی سرخ مزین شده بود میتوانست اصالت او را به رخ هر بیننده ای بکشاند بر روی سرش قرار داشت. با چشمان آبی رنگش که پر رمز و راز ترین قسمت بدنش بود به هکتور زل زد گویی می خواست او را به تسخیر در آورد.. او لبان سرخش را به حرکت وا داشت :

- زیاد وقتتو نمیگیرم هکتور عزیز.

تنها صدای او میتوانست انسان را به تسخیر در آورد .

آناهیتا به آرامی جلو آمد و روبه روی هکتور نشست ... و با لطافت فراوانی گفت :

- هکتور ، بالاخره به من نمیگی ... بعد از این همه مدت که با هم داخل یک مدرسه بودیم و از وقتی که جزئی از یاران ارباب شدیم ، رازتو به من بگو ...

- چه رازی؟

- موهات رو چطوری اینقدر شاداب نگه میداری؟

و در حالی که هکتور با حالتی جدی به او زل زده بود خنده ای زیر لب کرد و گفت:

- راستش میخواستم در رابطه با پسره صحبت کنم ... و اینکه من به هارولد اونقدر ها هم اعتماد ندارم ... گوش کن ... به نظر من این پسره خودشه حتی من هم وقتی تو سن اون بودم اینهمه گنجایش قدرت نداشتم ...

- که اینطور ها ... بزار چک کنم آناهیتا ی عزیز تر از جانم ...

هکتور از زیر میزش دفترچه ای فرضی در آورد و چند صفحه ورق زد...

- بزار نگاه کنم ... او ببین چی میبینم تو دفترچه خاطراتم ... خود ارباب نمیتونستن استفاده کنن و گفتن که اون رو باید به فردی زیر 20 سال بدیم ... و خودت هم بدون اجازه سعی کردی ازش استفاده کنی ... خوب باید در نظر گرفت تو به مدت 10 سال تو تخت بودی و داشتی شکنجه میشدی ... بعد روی 15 نفر استفاده کردیم ... 10 نفر از درون منفجر شدن ... 3 نفر جادو و خاطراتشون رو از دست دادن ... و یک نفر انسانیتشو از دست داد ...

- میدونم هکتور ولی سر این یکی مطمئنم ... یه حسی بهم میگه این خودشه ... باید این بهش بدیم ... بدلیل اشتباهم این اصلا خوب نبود که منو مسئول نگه داریش بکنی ... از نصف قدرتهام نمیتونم استفاده کنم ...

هکتور چند برگ دیگر از آن دفترچه ی نامرئی را ورق زد و گفت:

- اوه ببین اینجا چی داریم ... تو برای دو بار اون حس به سراغت اومد و یک بار هم تو خواب دیدی که اون فرد پیدا میشه و قدر تو رو به سلامتی می گیره ...



آن‌هایتا بعد از بازبینی خاطرات توسط هکتور کمی فکر کرد، او میبایست دفعه ی بعد با حربه ی جدیدی وارد میشد.

- خوب میخوای چیکار کنی ... ایندفعه میخوای اونو با چه جونوری در بندازی بعد از اون عنکبوت ؟

- اوه راستش رو بخوای من فکر میکنم باید موجودات قدرتمند تری رو روش امتحان کنیم ...

- چرا چنین فکری میکنی هکتور ؟

- اون گربه ی مصری رو یادت میاد که تو اتاق عجایب زندانی کرده بودیم و وقتی برگشتیم که روش آزمایش انجام بدیم دیدیم که کنترل اتاق رو بدست گرفته و نتونستیم پیداش کنیم؟

- خوب که چی ؟

- اون پسر زده کشتتش ...

آن‌هایتا ناگهان از جایش بلند شد نفس عمیقی کشید. صورت هکتور را برای یافتن هرگونه نشانه ای از شوخی جست و جو میکرد.

- مطمئنی ؟ این عالیه ... حالا میتونیم با اطمینان گوی و قدرت رو بهش بدیم ...

- قدرتی که اون گربه ی مصری بهش میده فقط قدرتشو زیاد میکنه ... چه ربطی داره؟

- اشتباه تو همینجاست هکتور عزیز من تونستم کمی از اصول اون قدرت رو متوجه بشم ...

- واقعا ...

هکتور کمی به جلو خم شد. کم کم داشت حالت جدی خودش را داشت از دست میداد.

- زود باش بگو ...

آناهیتا زیر لب خنده ای کرد و گفت :

- جالبه ... مثل بجگی هامون ... تشنه ی دونستن ... خوب بزار بگم ... درسته که اون گربه آخرین گربه ی مصری بود و هیچ گربه ی مصری زنده دیگری وجود نداره اما من تونستم آزمایشاتم رو روی جنازه ی یکی از این گربه ها بکنم...

- خوب میتونستی من رو هم در جریان بذاری...

- حوصله نداشتم این همه راهو پیام واسه یه چیزی به این کوچیکی ، الان صبر کن تا برات بگم... البته هیچی از جنازش نمونده بود ، با یکسری جادوی ویژه تونستم اطلاعاتی رو بدست بیارم ، البته روی فردی که قدرت یکی از گربه ها رو هم داشت تحقیق کردم ، توی بدن اون گربه ها تاثیراتش با بدن انسان فرق میکنه ، توی بدن گربه ها با هر قتل قدرت بدنی شون و قدرت ترمیمشون افزایش پیدا میکرد ولی تو انسان ها ... و متوجه چیز عجیبی شدم ...

لحظه ای صبر کرد تا کمی هکتور را مورد اذیت قرار دهد . دیگر طاقت هکتور تاب شده بود که گفت:

- بگو دیگه جانم ... بگو...

آناهیتا شروع به خندیدن کرد و گفت: عوض نمیشی هکتور ، عوض نمیشی !

اما سپس با لحنی جدی ادامه داد:

اینو که میدونی ... درون انسان دو نوع ظرف وجود داره ... یکی میزان انرژی اونه که اگر تموم بشه انسان خسته میشه و دومین ظرف که هیچ وقت خالی نمیشه ظرف قدرته ... ظرفیه که حد اکثر قدرت هر فرد رو نشون میده ... که همونه که میزان انرژی ای که فرد به اطراف ساعه میکنه و مقداری که فرد میتونه در اون سن قدرتمند بشه رو نشون میده ... خوب حالا اگه در نظر بگیریم قدرت های اون پسر ، منظورم هر دو ظرفه ، اگر اونها به اندازه ی یه لیوان بود ، الان به اندازه ی یک حوضه ، و این برای یک فرد معمولیه ، برای یک جادوگر متوسط ... ولی اونجوری که من فهمیدم اون پسر قبل از اینکه وارد اینجا بشه به نوعی قدرت های عجیبی رو تحت کنترل داشت بطوری که دو ظرفش به اندازه ی دو حوض بود و الان به اندازه

ی دو استخره ! بطور کلی بگم و حرفام رو جمع کنم ، الان اون میتونه به شدت پیشرفت کنه ... قدرتش به سرعتی مافوق انسانی زیاد میشه ... بعد از یک سال اون قدرتی مثل یکی از اساتید درجه 3 پیدا میکنه ...

- منظورت اینه که گوی قدرت رو بهش ندیم ؟ 20 سال طول کشید بسازیمش ...

- شاید برای محکم کاری اونو هم باید بهش بدیم ... ولی فکر نمیکنی شاید نتونه در مقابل تاریکی این قدرت مقابله کنه ؟

هکتور سری تکان داد و گفت :

- اون پسر نیکلاسه ... از اون هر کاری بر میاد ...

- اوه آره ... هر چی نباشه نیکلاس تنها کسیه که بدون اینکه آسیب ببینه جادو اونو پس زد...

- آره ... یادش بخیر یادت میاد با تو دوئل کرد ... با اینکه شکستش داده بودی ولی لباست سوخته بود ، چقدر شکنجش کرده بودی ...

آناهیتا لبخندی عشوه گرانه زد و گفت :

- حیف شد ، خیلی ازش خوشم میومد ، حیف که با اون دختره آناهید جور شد ... ببینیم بچش چجوریه ... راستی هکتور لباسم بهم میاد؟ تو یه حراجی خریدم...

- تو مثل همیشه زیبایی... حالا چقدر خریدی؟

- مفت همش 3000 سکه ی طلا...

هکتور داشت جرعه ای آب مینوشید که با شنیدن قیمت لباس آب در گلویش گیر کرد.

- از تو حراجی خریدی دیگه؟

- آره فروشنده 5 درصد تخفیف داد... ملکه دعوتم کرده می خوام برم ببینم عروسی که واسه ی ولیعهد انتخاب کردن چه شکلیه؟ دارم از فضولی میمیرم...

- تو که لباس داشتی جانم؟

آناهیتا خیلی راحت گفت :

- اون واسه ی یه مهمونیه دیگه بود...

- یعنی چی یعنی هر مهمونی یه لباس؟

- خوب آره دیگه کهنه میشه...

- من خودم 500 سالمه کلا 5 تا ششل دارم که همه جا می پوشم ...

- یعنی چی 5 تا ؟ یعنی هر دوپست سال یکی؟ یادم باشه یه چند دست کت برات بخرم... پس تو

هنوز اتاق لباس های من رو ندیدی؟ تازه اون عجوزه ی احمق ، آتنا هم اونجاست ، نمیخوام جلوی اون کم بیارم.

هکتور که میخواست موضوع را عوض کند گفت : حالا می خواین برین اونجا از عروس ملکه ایراد بگیرین؟ اگه مثلا یه دونه دکمه ی لباسش با یه نخ دیخته شده باشه که رنگش با بقیه دکمه ها فرق کنه...

آناهیتا ادامه داد: نه اونقدرها هم که نه ما اون قدرها هم دقیق نیستیم... من دیرم شده باید برم هکتور... دارم میمیرم از فضولی... خداحافظ هکتور ، امیدوارم کارها رو سریع تر انجام بدی ... من دیگه تحمل ندارم ...

آناهیتا ناگهان تبدیل به آب شد و روی زمین ریخت و جذب زمین شد ...

- خداحافظ آناهیتا ... واقعا به ما مرد ها خیلی ظلم میشه با اون همه لباس یه قصر میتونه بخره حالا ما باید واسه ی 500 سکه طلا هر ماه سگ دو بز نیم ... خوب شد قضیه ی نولان رو بهش نگفتم با اون چشم هاش میترکوند ما رو...

\*\*\*\*\*

کوروش به گفته ی آرین باید تعدادی طلسم های محافظتی همراه با خود برمیداشت ، ابن کمی آنها را در جریان گذاشته بود ، کوروش هم حدس زده بود که آنها را برای قدرت بی نظیرشان یا تجربه ی چند ده ساله شان در محافظ بودن انتخاب نکرده بودند ... آنها فقط باید نقش سپر را بازی میکردند.

کوروش تمام شب را صرف کشیدن طلسم های مختلف روی کاغذ کرده بود. از روی کتب مختلف روش اجرای آنها را میخواند ، نمیخواست فردای آنروز بی دلیل کشته شود ...

در بین وسایلی که مادرش ساخته بود یک خنجر دو لبه پیدا کرد که توانست پوست آن عنکبوت را بوسیله ی آن به راحتی ببرد ... آنها را به تکه هایی جدا تقسیم کرد و دور پا ها ؛ دستانش و دور شکمش بوسیله یک طلسم معمولی چسباند. اینطور امن تر بود.

قلم را درون جوهر گذاشت و شروع به کشیدن طلسم های محافظتی قدرتمندی بر روی پیراهنش کرد ، لباس مهم نبود ، اگر آن طلسم میتوانست جاننش را نجات دهد ، هرکاری میکرد ... تمام طلسم ها که متشکل از چندین دایره که درون آن ها اشکال نامتقارن رسم شده بود به وسیله ی حروفی ابداعی پدرش به یک قطعه سنگ صیقلی وصل میشد که پشت لباسش بوسیله ی جادویی چسبانده بود ، سنگ میتوانست در هنگامی که مورد تهاجم قرار می گرفت و نمی توانست برای فعال سازی نماد ها اقدام کند به صورت خود کار دست به کار شود.

هرچه جادوی محافظتی بلد بود استفاده کرد ، حتی جادویی که در زمان ورود به مدرسه روی گوی استفاده کرده بود ، در آن زمان توانسته بود 3 متر پارچه را پر از نماد کند و قدرت بدنیش را برای یک ضربه چند برابر کند ولی آن زمان روی 10 متر پارچه نماد کشید. واقعا کار خسته کننده ای بود.

آن شب دیر وقت خوابیده بود اما با این حال ساعت پنج صبح بیدار شد ، بسیار از قدرتش متشکر بود ، شاید بدون آن هرگز نمیتوانست به برنامه هایش برسد. به سختی از جایش بلند شد . باید به سرعت آماده میشد. کوروش آنروز هم همان احساس قدرتی را داشت که روز قبل در زمان بیدار شدنش حس کرده بود ، ولی بصورت بسیار قدرتمند تری ، احساس میکرد روز قبل هیچ انرژی ای نسبت به آنروز نداشته است. احساس انفجاری از انرژی را درونش حس میکرد. به سرعت به سمت میزی که طلسم هایش قرار داشت حرکت کرد. مطمئن بود در شب گذشته تمام هم تیمی هایش خواب آرام و بی دغدغه ای را پشت سر گذاشته اند اما او نمی توانست آرام باشد...می خواست برای قدرتمند تر شدن هرکاری کند تا در زمان بر خورد با قاتلین پدر و مادرش کم نیاورد...

آن پارچه ی ده متری را زیر لباس هایش دور دستش بست ، تعداد زیادی وسیله ی محافظتی از درون کیفش خارج کرد و در جیب های قرار داد تا سریع تر بتواند به وسایل برسد ، در مبارزات چند ثانیه کافی بود تا کشته یا پیروز شود.

به نمای اتاقش نگاه کرد همه چیز بهم ریخته بود و در جاهای مختلف زمین جوهری شده بود که با چند طلسم ساده آن ها را تمیز کرد ، حدود بیست ورق کاغذ را از طلسم ها پر کرده بود، کوروش آنها را درون جیب داخلی سوشرت سیاهش قرار داد، چند طلسم نیمه کاره مانده بود که کوروش آنها را روی میز گذاشت که متوجه جعبه ای روی میزش شد.

جعبه ای سیاه و خاک گرفته . وقتی آن را گشود کتابی که از آرشام خواسته بود به همراه چند شیشه ی کوچک معجون را دید، کوروش ابتدا به دنبال ورق کاغذی گشت ، آرشام چیزی برایش ننوشته بود و این از آرشام بعید بود ، کوروش نمیتوانست بگوید که نا امید شده ، آن فقط عجیب و دور از عادات آرشام بود.

سه ظرف کوچک کنار کتاب وجود داشت ، روی هرکدام برچسب خاصی قرار داشت نصب شده بود. سه نوع معجون ؛ یکی برای ترمیم زخم ها ، دیگری برای احیای انرژی و آخری هم برای تمرکز در مبارزه ، هر سه کوچک بودند ، کوروش حدس زد احتمالاً آرشام نتوانسته بود بیشتر تهیه کند ، احتمالاً گرفتار هم بود که نامه ننوخته است .

ظرف هر سه معجون آنقدر کوچک بود که اگر هر سه درون دستانش قرار میگرفت باز هم کوروش میتواندست دستش را مشت کند ...

ساعت تقریبا 5:45 شده بود. کوروش به سرعت از اتاقش خارج شد. باید برای صبحانه به سمت غذا خوری میرفت. آراین گفته بود که یک راهنما از سمت شهردار سیزدهم به آنجا می آمد ، 3 ساعت تا آمدن آن راهنما زمان داشت.

کوروش میخواست تا تمرینات خود در سبک رعد سیاه را نیز در همان روز تا قبل از آمدن راهنما داشته باشد ، پس از ادامه دادن آن تمرینات به صورت مستمر آن هم برای چند روز اگر انرژی لازم را دارا بود میتواندست از فنون آن سبک استفاده کند... شاید می توانست در ماموریتی که در پیش رو داشت از آن استفاده کند.

پس به سرعت از اتاق خودش خارج شد. داشت به سرعت به سمت خروجی میرفت که لحظه ای فردی را دید که از سمت چپ در حال برخورد با او بود ، به سرعت خودش را کنار کشید و بطور غریزی جادویی با دستانش به سمت آن جسم فرستاد ، با لحظه ای دقت دید که آن جسم رابرت بود. او هم مثل کوروش صبح زود بیدار شده بود.

رابرت جادوی کوروش را با سپری منحرف کرد و با تعجب به کوروش نگاه کرد ، چنین عکس العملی از کوروش بعید بود ، افراد عادی میبایست چند سال تلاش میکردند تا چنان بی هوا و بدون فکر طلسم اجرا کنند. رابرت به سمت کوروش آمد و گفت :

- عکس العملت خوبه جمشیدی ... من دارم میرم غذا خوری ، میای با هم بریم ؟

کوروش حرفی نزد و به سمت سالن غذا خوری حرکت کرد ، رابرت میدانست که کوروش علاقه ای به همراه ندارد ولی آن سکوت را " بله " در نظر گرفت و به سرعت خودش را به کوروش رساند. کوروش با گام های بلندی حرکت می کرد.

- خوب جمشیدی ... چه مدت تمرین کردی تا چنین عکس العمل سریعی از خودش نشون بدی ؟  
استادت کی بود ؟ چه سبکی رو اجرا میکنی ؟ میخوای چه سبکی رو یاد بگیری ؟

کوروش گام های سریعی برمیداشت و رابرت تقریبا پشت سرش میدوید ، در بعضی اوقات او به یکی از افراد نیروهای ویژه برخورد میکرد و برای اینکه به کوروش برسد مجبور بود کاملا بدود ...

کوروش همه ی سوال ها را میشنید و خود را مسئول به پاسخ دادن به آنها نمی دید در عوض سر خودش را با نگاه کردن به طرحی از هستیا اِرونز ، ساحره ی پیری که مدتی قبل در سن 1289 سالگی فوت کرده بود سرگرم کرده بود. می گویند بدن او از هرگونه جادویی پاک شده بود و تنها بوسیله ی جادو های محافظتی زیادی که اطرافیانش بر رویش قرار داده بودند زنده مانده بود ، نام او به عنوان یکی بزرگترین مخترعان طلسم جاودان شده بود. کوروش نقاشی دیگری از نوازنده ی ویالون جادویی هیلی کال که به نواختن ویالون جادویی شهرت داشت را دید ، او از طرف ارباب منطقه ی چهارم اجازه ی استفاده از ویالونی جادویی که یکی از سه گنجینه ی منطقه ی چهارم بود را گرفته بود کوروش همانطور سرگرم آن بود که آخرین سوالی که رابرت پرسید ناگهان درون سرش پخش شد ، گویی که فقط صدای رابرت را در حین ادای کلمات آن جمله میشنید ، رابرت پرسید :

- به نظرت امروز زنده میمونیم ؟

- من زنده میمونم ...

- بالاخره به حرف اومد ...

رابرت ساکت شد و آندو به راهشان تا سالن غذاخوری ادامه دادند.

پشت میز نشستند و غذایشان را در سکوتی آزار دهنده خوردند. وقتی غذا تمام شد ، قبل از اینکه کوروش بلند شود رابرت گوشه ی لباس کوروش را گرفت و وقتی کوروش با سرعت برگشت و نگاه پرخشمی به او انداخت گفت:

- می خواستم بپرسم یکم معجون انرژی زا داری قرض بگیرم یا نه ...

کوروش آن ظرف کوچک معجون را به او داد و گفت : همینقدر دارم.



و به سرعت از آنجا دور شد و صورت رابرت را موقع نگاه کردن به معجون ندید که چطور با تعجب به آن معجونی که حتی پادشاه ها هم نمیتوانستند مقداری از آن را پیدا کنند خیره شده بود.

کوروش به سرعت به سمت اتاقش برگشت ، دیگر حوصله حرف های بیهوده ی آن پسرک پر حرف را نداشت.

بسیار سریع حرکت میکرد بطوری که چند بار نزدیک بود با افراد مختلف برخورد کند ، ساعت 6:15 شده بود و تعداد زیادی از اعضای نیروی ویژه درون سالن و راهرو ها حرکت میکردند.

کوروش بالاخره خودش را به اتاقش رساند ، اتاقی که مانند پناهگاهی از خلوتش محافظت میکرد. کوروش به ساعتش نگاه کرد ، حداقل 2:30 ساعت تا 9 وقت داشت تا تمرین کند. وقتش را به سه قسمت تقسیم کرد ، یک ساعت باید تمرین مبارزه با آتش سرخ میکرد و ساعتی دیگر را میبایست صرف تمرینات استفاده از سبک رعد و برق سیاه و نیم ساعت آخر را به پرورش انرژی میگذراند ، کوروش کتاب سرخ را برداشت و دریچه باز شد، به درونش پرید و ساعت اول تمرینات را شروع کرد ، یعنی مبارزه با آتش سرخ ، او از مرحله ی اول تقریباً گذشته بود و میبایست در همان زمانی که قدرت آتش روی پاهایش را کم کم آزاد میکرد فنون آتش سرخ را می آموخت. کتابی را باز کرد و شروع به خواندن کرد. از اولین سری از فنون ساده شده ی آتش سرخ که توسط پدر و پدربزرگش آماده شده بود شروع کرد ، آنها حدود 5 دسته ی 50 تایی طلسم در آتش سرخ ایجاد کردند که برایشان مرتبه قرار دادند که اگر کسی میتوانست پنجاه تایی آخر را ایجاد کند به درجه ی 6 از آتش سرخ رسیده بود.

نیرویش را متمرکز کرد و آتش را احضار کرد. اولین طلسم را با تمام قدرت فرا خواند ، استفاده از آن طلسم به نسبت ساده بود ، طلسم را به سمت نیمه ای از اتاق که دیواره هایی از جنس مذاب داشت فرستاد. مشتکی بزرگ از جنس آتش از دستش خارج شد و به سمت آن مکان رفت و با برخورد با دیوار مذاب نابود شد. با تعجب به دستش نگاه کرد ، فکر نمیکرد اینقدر طلسمش ساده باشد ، البته آن طلسم اولین طلسم بود و فنون بعدی بسیار دشوار تر بودند.

وقتی یک ساعت تمام شد تنها 9 طلسم را آموخته بود سپس به تمرین دومش رسید متوجه شد که اصلا احساس خستگی نمیکند ، حتی کوچکترین قطره ی عرقی روی بدنش نبود و حتی شادابی بیشتری را احساس میکرد.

کوروش به سرعت قوی ترین و بزرگترین شعله ای که میتوانست را به سمت دیوار آن مکان فرستاد.

ولی هیچی ... هیچ حسی از خستگی نداشت.

کوروش به سرعت به سمت کتاب هایش رفت ، سبک خدای رعد و برق سیاه یا همان فولمینه برای فعال شدن در درون بدن به مقدار زیادی انرژی احتیاج داشت و تمریناتی که حداقل یک هفته طول میکشید فقط برای بازکردن دریچه ی آن انرژی بود. کوروش در آن زمان احساس میکرد میتوانست با جادوی کوچکی کوهی را منفجر کند پس شروع به ساخت گوی برق کرد ، کوروش از زمانی که توانسته بود با بشکنش جرقه ای از رعد و برق سیاه تولید کند میتوانست گوی برق بسازد ، ساخت یک گوی برق برای افرادی در سن او حداقل چند ماه بطول می انجامید ولی کوروش آنقدر نیرو درون انگشتانش ریخت و سرعت تولید و جمع شدن رعد و برق ها آنقدر زیاد بود که کوروش باور نمیکرد ، نوک انگشتانش شروع به گزگز کرده بود و احساس میکرد آن رعد و برق های سیاه از درونش میگذرند ، کوروش برای هماهنگ سازی بدنش با رعد و برق سیاه به آخرین نکته احتیاج داشت ، پس آن گوی که از جنس رعد و برق سیاه بود را به سینه ی خود زد. با اینکار بدنش به رعد و برق عادت میکرد ، آن گوی اصلا به او آسیب نمی زد.

بالاخره او رکورد سریع ترین فردی که پایه های چنین سبکی را آموخت شکاند. پس به دنبال بقیه ی کتاب ها در رابطه با آن سبک رفت.

کوروش توانست بود چند تعداد از فنون راحت را بیاموزد ، او میتوانست بوسیله ی انگشتانش رعد و برق های سیاه بفرستد. بدرستی نمیتوانست آن ها را هدایت کند ولی یاد گرفتن آن سبک یعنی جلو تر بودن چند هفته ای از برنامه هایش. به جایی از آن جادو رسید که به تمرین و تکرار زیاد نیاز داشت نه انرژی زیاد.

ناگهان ساعت درونش زنگ خورد ، وقت او تمام شده بود. او فقط 10 دقیقه تا زمان ورود آن راهنما وقت داشت ، به سرعت بیرون رفت ، همه ی وسایل را گرفت و از اتاق بیرون رفت تا در پذیرایی قرارگاه تیم 40 منتظر بماند.

همه آنجا بودند ، فقط آنا دیر کرده بود. سکوتی آزار دهنده بین بچه ها بوجود آمده بود ، بعد از حرفی که پرفسور ابن روز قبل زده بود و قدرت هایی که از دست شیطان دیده بودند آسیب دیدنشان حتمی بود.

صدای در آمد ، آنا هم به جمعشان اضافه شد ، شانه ای جادویی در دست داشت و در حال شانه کردن موهای طلایی و بلندش بود. همه لباسی برای مبارزه پوشیده بودند ، لباس هایی که سبک باشند و مزاحمشان نشود ولی آنا کاملاً به خود رسیده بود گویی عازم به یکی از مهمانی های بزرگ امپراطوری بوده باشد . لباس سفید رنگی پوشیده بود که به مانند شاهزاده ها در جای جای آن جواهراتی به اشکال مختلف نسب شده بود ، یک تاج سفید را هم بر سرش گذاشته بود.

تیک تاک ساعتی که درون کوروش بود به ذهنش فشار می آورد ، کوروش چیزی نمیشنید و آن صدا زاده ی تخیلاتش بود ولی همان تخیلات قدرتمندش به ذهنش فشار آورده بودند.

ناگهان صدای آراین همه را از جایشان پراند. گویی با صدایش خلوت آنها را شکسته بود.

آراین با آن صدایی کلفت و موهای ژولیده و چشمان سرخ که مشخص بود مدت زیادی از بیدار شدنش نگذشته گفت :پرفسور ابن ما رو به دفترشون احضار کردن.

با حرکت آراین همه پشت سرش حرکت کردند. هیچ کس حرفی نمیزد ، همه مضطرب بودند ... جوی مضطربی که بین بچه ها بود کوروش را هم تحت تاثیر قرار داده بود و حسی عجیب به درونش وارد میشد. حسی که کوروش میتوانست آنرا به دلشوره تشبیه کند.

کوروش به درستی نفهمید که چگونه از درون راهرو ها گذشتند ، فقط با ایستادن بچه ها و صدای در متوجه شد رسیدند.

کوروش وقتی به دقت گوش کرد صدای جر و بحث را از درون اتاق میشنید. آراین دوباره در زد. جر و بحث خوابید و در تق صدا کرد ، گیره ی پشتش افتاده بود و در به آرامی باز شد.

ابن پشت میزش نشسته بود. اتاق ابن بسیار ساده بود ولی محفظه ای شیشه ای در دو طرف اتاق قرار داشت که درون آن چند عکس و چند مدال و نشان که همگی متعلق به ابن بودند وجود داشت. رو به روی ابن مردی حدودا سی ساله ایستاده بود ، تی شرت سبزی بر تن داشت که تمام عضلاتش را بصورت برجسته نمایان میساخت. شلواری گشاد و پوتین سیاهی پوشیده بود . روی بازوی دست چپش یک خالکوبی از سر گرگ وجود داشت که در حال زوزه کشیدن بود. زخم های عمیقی سر تا سر دستانش بود که کوروش مطمئن بود یکی از آنها جای گاز گرفتگی بوده است.

- راه بیوفتین ... از طریق اتاق دروازه ها از اینجا میریم ...

کوروش نقشه ی ساختمان را در ذهنش بیاد آورد ، اتاق دروازه ها یا همان اتاق انتقال درون طبقه ی سوم بود در حالی که قرارگاه تیم 40 در طبقه ی اول بود ، آنها حرکتی نکردند و با تعجب به ابن نگاه میکردند.

- ایشون گابریل محافظ شهردار سیزدهم هستن.

گابریل با صدای خشنش با لحنی تند که شبیه به پارس سگ ها بود گفت:

- حالا که فهمیدین من کی هستم ... بریم دیر شده.

- قبل از این که برین ...

ابن بشکنی زد روی میز شش گوی و شش گردنبنند ظاهر شد.

- ... این وسایلی که واستون گذاشتم رو ببرین.

- گردنبنند ها نشانی از عضو بودن شما درون نیروهای ویژه هست و در مواقع خطر میتونین همدیگر رو

احضار کنین و این گوی هم گوی ترجمه گره ...

کوروش جلو رفت و با برخورد دست کوروش به گوی ، گوی ناپدید شد ولی کوروش حضورش را در اطراف خودش حس میکرد ، بقیه ها همین کار را کردند و گردنبندها را به گردن بستند.

پس حرکت کردند تا به آنجا بروند ، گابریل در راه نکاتی را به آنها گوشزد میکرد

- اونجا همه از شما قدرتمند ترن پس به همه احترام میزارین ، هیچ وقت تا ازتون نخواستن حرفی نمیزنین ، تا زمان پایان ماموریتتون یکی از سربازای شهردار هستین ، ایشون میتونن کاری کنن تا آخر عمرتون اونجا زندانی بمونین ، فقط کافی حرکتی اشتباه بکنین ، مطمئن باشین من در تنبیه کردن شما کوتاهی نمیکنم. فهمیدین ؟

چند نفر سر تکان دادند. او ایستاد و با صدای بلند تری گفت : باید بگین بله قربان. فهمیدین؟

همه جز کوروش این را گفتند ، حتی آنا و دنیل هم با صدای آرامی آن را گفتند ولی کوروش فکرش در جای دیگری سفر میکرد ، آن قدرت ناشناخته هنوز هم در رگ هایش جریان داشت و نمیفهمید آن چه بود.

ناگهان آن مرد به سمتش آمد و گردنش را با یکی از دستانش گرفت و او را از زمین بلند کرد. کوروش سعی کرد با دو دستش کمی حلقه ای که دور گردنش بود را شل تر کند ولی هر چه بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق میشد.

- مطمئن باش من این نافرمانی ها رو قبول نمیکنم ... به شدت تنبیه میشی ...

افراد نیروهای ویژه که در بین کلاس ها حرکت میکردند یا درون آن راهرو راه میرفتند به سرعت جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. همه دور آن ها حلقه زده بودند. زمزمه هایی به گوش می رسید.

- شاید اصلا در مدتی که اونجا هستی همراه برده ها بفرستمت برای تمیز کردن مدفوع تو اصطبل گرفین ها ...

کوروش حرفی نمیزد ، حتی تقلا هم نمیکرد و فقط خیره به چشمان آن مرد زل زده بود. آن مرد وقتی آن حالت کوروش را دید کمی عصبانی شد.

- اسم من گابریله ... یادت باشه ...

این را گفت و خواست گلوی کوروش را محکم فشار دهد که کوروش با دو دستش بطور ناگهانی مقدار زیادی جرقه ی سیاه رنگ ساخت و با برخورد جرقه ها به پوست آن فرد آن قسمت از پوستش زخمی عمیق برمیداشت.

قبل از اینکه گابریل بتواند کوروش را خفه کند دستش را عقب کشید.

کوروش چند بار سرفه کرد و گفت : اسم منم کوروشه ...

- غرور تو رو به کشتن میده پسر ...

گابریل به سرعت به سمت به سمت چپ کوروش آمد ، چشمان کوروش میتوانستند او را ببینند و مکانی که از آنجا میخواست به او ضربه بزنند را حدس بزنند ولی بدنش توانایی همراهی کردن با چشمانش را نداشت ، او مشت گابریل را میدید که به سمت پهلویش می آمد حتی آنقدر هم وقتی نداشت تا رعدی به سمت او بفرستد ، تنها کاری که توانست بکند بستن چشمانش بود ، در لحظه ای که مشت گابریل میبایست به پهلوی کوروش برخورد میکرد بادی شدید را حس کرد که او را از زمین جدا کرده و به زمین انداخت.

- کافیه ...

صدای فردی به گوش رسید که برای کوروش برایش بسیار آشنا است گویی او را می شناسد، از جایش بلند شد و با تعجب فراوان دید بقیه ی بچه ها و بیشتر کسانی که درون راهرو ایستاده بودند هم به زمین افتاده اند.

فردی مچ دست گابریل را گرفته بود ، کوروش یادش می آمد مهرداد در جلوی اتاق عجایب او را جان خوانده بود ، صدای زمزمه ی بچه ها را شنید که همه چیز یکسانی را میگفتند :

- « پرفسور ردینگتون اومد»

کوروش بیاد آورد که پرفسور ابن به آنها گفته بود با فردی به نام جان ردینگتون کلاس داشتند. کلاسی به نام روش ها مبارزه.

گابریل سعی کرد دستش را از درون دست جان خارج کند که بعد از چند بار تقلا متوجه شد که نمیتواند. گابریل مشتش را باز کرد تا نشان بدهد دیگر در حالت تهاجمی خود نیست.

گابریل با صدایی که به پارس سگ ها شبیه بود به سمت کوروش و بقیه فریاد زد :

- راه بیوفتین ...

- صبر کنین ...

گابریل با حالتی خشمگین به جان نگاه کرد:

- تو که نمیخوای تو دستورات شهردار دخالت کنی ؟

جان اصلا نگاهی به گابریل نکرد گویی او اصلا وجود خارجی نداشت ، به سوی بچه ها آمد و گفت:

- مراقب خودتون باشین ... اونجا با کسی درگیر نشین ...

و با لحنی که مشخص بود منظورش کوروش بود ادامه داد

- خودتونو تو دردسر نندازین ...

- راه بیوفتین ...

گابریل به پشت سرش نگاه نمی‌کرد و به سرعت حرکت میکرد و اعضای تیم 40 هم تقریباً میدویدند تا به او برسند ، گابریل زیر لب با خودش حرف میزد و بعضی اوقات بخاطر حرف هایی که بین خودش و خودش رد و بدل میشد نیشخند میزد و برای لحظه ای هم بعد از اینکه کمی زیر لب حرف زد ایستاد و خنده ای کریه کرد ، آنا تقریباً از حالت های او چندشش میشد.

بالاخره به اتاق دروازه ها رسیدند ، دیوار ها و زمین از جنس آجر های قهوه ای رنگی ساخته شده بودند. درواقع آنجا یک سالن بسیار بزرگ بود که بوسیله ی دیوار های سنگی کوچکی به صد ها قرفه ی مختلف تقسیم شده بود و بالای هر قرفه مکانی از شهر قرار داشت.

به قرفه ای نزدیک شدند که بالایش بر روی دیوار نوشته شده بود : **خانه ی شهردار سیزدهم**

درون قرفه روی زمین یک اهرم سنگی بزرگ قرار داشت ، گابریل اهرم را کشید.

درون قرفه روی هوا دروازه ای سیاه رنگ که شبیه به ابری سیاه بود تشکیل شد. گابریل جلوتر از همه وارد دروازه شد.

بقیه هم پشت سر گابریل درون دروازه وارد شدند.

خانه حقیقتاً گول زننده بود ، چیزی که کوروش جلوی خودش میدید یک قصر بزرگ بود. چیزی که شاید برای پادشاهان بزرگ ساخته میشد.

کاخی بزرگ با دیواره ای که با سنگ های سرخ ساخته شده بود. سه برج داشت و شاید صد ها اتاق درون آن قرار میگرفت. آن کاخ مرکز یک زمین بزرگ قرار داشت که دور تا دورش را دیواری بلند احاطه کرده بود. دری بزرگ و فلزی تنها راه ورود بود. کوروش میتوانست حکاکی های طلسم های مختلف را روی آن ببیند. کوروش برگشت و تا چشم کار میکرد جنگل ادامه داشت احتمالاً کمی از شهر دور شده بودند. دروازه ی سیاه رنگ کم کم ناپدید شد ، تنها راه برگشتشان از بین رفته بود ...

- راه بیوفتین تن لسا ...



آن دروازه ی فلزی شروع به باز شدن کرد. گابریل ایستاد تا بقیه وارد شوند.

کوروش باور نمیکرد ، پشت دروازه یک جاده ی خاکی بود که دو طرفش را درختانی گرفته بودند که میتوانند متعلق به بهشت باشند ، بو های معطرشان که دیگران را مست کرده بود برای کوروش زیاد جذاب نبود ، او داشت به برگ های بعضی از آنها مینگریست که در برخورد با نور خورشید ؛ رنگ هایی را بوجود می آوردند که کوروش را به خود جذب کرده بود.

راه مستقیم به کاخ سرخ رنگ ختم میشد ، آنجا میتوانست بهشتی باشد که کوروش میخواست ...

ناگهان دردی را در پشتش احساس کرد و بر روی زمین افتاد ... گابریل او را لگد زده بود ...

- به جهنم خوش اومدین ...

ادامه دارد ...